

۲۶ سند و فهرست

أَفْوَضُ إِلَى اللَّهِ وَأَنِ اللَّهَ تَابِعَا

الحمد لله والمنه لله من سبي كارتزاران مطبع حسنی



در اسعد اوان و نیک ترین زمان در ۱۲۰۰ هجری

در مطبعه میر حسن خانی طبع شد

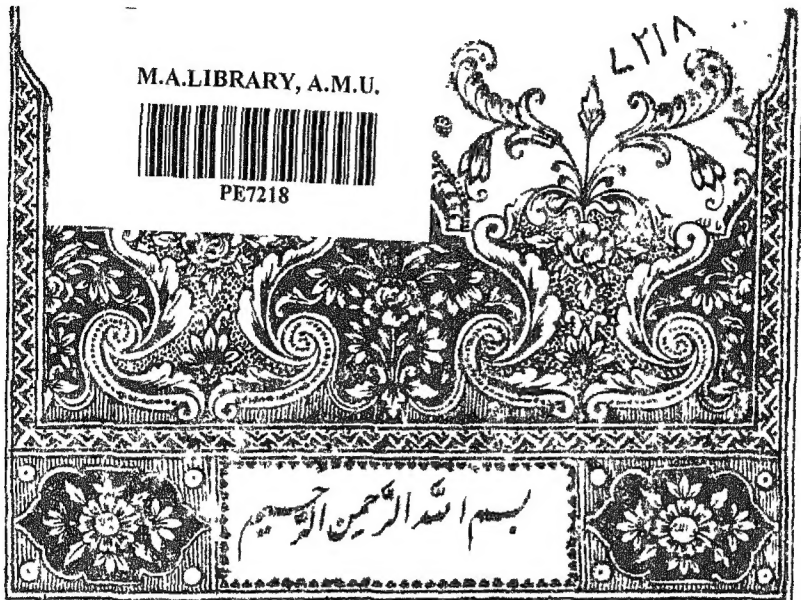
۱۹۱۵

۲۱۸

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7218



بسم الله الرحمن الرحيم

پیرایه زیبای سراپای معانی ستایش حسن طرازی است که معشوقان سراپا ناز را سراپای دیگر
 پیرشانیه تا عاشقان بی سرو سامان سزنی سامان را ستارهای شان گردانند و سر پای پائیده
 یارای خوش بیاقی نیایش جمال پردازی است که مجنون سراپا انداز را سر پا زدن محروم از
 تادله و گداز بی سرو پا از سر خودی بی پایان سر از پا ندانند مصوری که به تصویر صورت نگین تاج
 نگارستان جمال آمان را بخانه دل کاوان عشق و موده و منوری که به تصویر شمع رخسار خوب
 خورشید شمع تاج زلف شان را شهید جان پروانه و شان شوق نموده از گل نازک ناز و نراکت
 که از گلبرگ نازک آتش خاری دل بل صفتان خلوت و دزد و دود چنان کمال که بر آتش خورشید
 شعله رویان است شمراری در دفع سودا و گداز فشانند انگشتهای زگین بستان از چون ستار
 مرجان بر بربای خوت خنجرین لالت و برده و زنگهای حاد و تیشمان را بسان قدر آند از
 بر لنتان سینه سینه و گداز تیر انگن کرده لرافه بتان را از دوش نشینی عطایه عشاق از
 بشیرتی رواه همه احسن اگر و گداز پیرین و که سوز و از عشق داعی بتن و پنی دفع چشم بد

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۹۷۵-۱۹۷۶

بد از نیکوان به بر آتش سپید دل از وی طهارت و لباس از اخلاص آن کس که چاک جگر از کمال
کنده و صفا یافته آید و نیز جلیل با کانی که چاشن مال و اصل عیثات طبقات از کمال با
که کمال از چاشن کمال بر پیش کعبه رحمت است غلاف سیاه که سواد حال ملاحت یک
خلیل است بیان شود انگیزه آتش بیسته بقال رخ و خوش که شوق از روشن شده بگل
کنم که آب رنگ یافته عرق اوست و کیسوی خوشبویش را که شب بخالی از سیاهی زرد به مشک
چنان تشبیه دهم که صهلش از خطا و اوست تا شماعی تضامین جمال چشید شائش و گین
رسالت روشن گردانید کمالان از غایت شوق پرده اند و اگر در شمس که در بند حرمین می دهم
به چشمل این چه شمع است که جان قدسیان پرده اند اوست و تا نقاش از اول تصویر صورت
سعی هم صورتش بر ورق اسکان کشید با کان از نهایت حیرت برنگ نقش دیوار به تقایم
رسیدند لرا قلمی انم که بر لوح این چه نقش است که خود نقش دو دیوار است و آل الهام
دوازده برج فلک جمال اصحاب بکارش چار عنبر و جود کمال پوش چرخ طولی فی جلال
پرده اند آن نور صانع بخدا هر که آفرید ترا رفعت از خویشین چو دیده اند ظهورش تا فی اول ظهور
بل اول ظهور در صورتی فی فی ظاهر تر از نور هم او ناظر هم او منظور و تجلی علی خان در خلعت
بود ذات شریفش کینه سان که از وی صورت حق شد نمایان اما بعد از بای مانده
کلام نمکین کلامان و دلیر منشی ثبات علی خان که بر چند اساس شمس بر طبق طبقات خاک با
و لیل خاکساریش از آن ظاهر لیکن برین دو جزو شمس لرا قلمی باقار نقشش از جنگری
دوم آفتاب و صدف شیری به چه عجب آن خاک نور گرد و خاکساریش بعزت شهبو بر کشته
سبحان قابلیت نشان و سخنوران صحریان محروم و مشکوف می نماید که درین مان از سر
مهری روزگار می باز منبر اسودی عجمی بر روی کار نگار که در زبان نیتنا و که با حق
طبع بر کشاید و رقم راسیه روزی دست نداده که بر شنی آفتاب معانی سپید رویش و نمایان
رنگین کلامانی که سخن نگارشان برنگار عنوان با نقطه انتخاب ممکن است چون از کتب

در این کتاب
نقش شده است
که در این کتاب
نقش شده است

در این کتاب
نقش شده است

موقوفہ دارالعلوم دیوبند

اسب است که به شاطلی طبع تو شاید این طرز جلوه گیری نماید و بالغ نظران را دل از دست رها
آسان خطاب مانند نونهال بر خویش بلیدم و بهوای این کلام چون غنچه در پوست نه غنجد
سه در گنج معالی را کشادم و زبان تامل به معنی غوطه دادم و قلم دست دراز نمود که نقد این
و آید و صفحه دامن بن کرد که گویا درین راه در میاش جانمید الغرض دلول فقرت و صفت هر
عضو یک یک شعر خود داخل ساختم تا شجر فی پستیده و غازه روی این عبارت سنجیده شود
و در آخر آن هم همین عایت مرعی و هشتم که آخر را بول نبستی نام و ربطی بالا کلام بود و در غنچه
این آینه خونی را جلادادم و بهین خیال ملامت الجبال تماش نهادم شاید تارش بدین گونه را
پرده خنار و کشا شد و بدین آئین باینده جلوه نام شد قطعه لاله زهی آینه روی است
که تا معنی هر دو بر خویش به بر مآت الجبال آمد سیمی بد که و صفتی شالی شد شاش به بود
لفظ او روشن چون خورشید که بدر از رشک می گردد و بلاش به بردل از کف عشاق می
خدا صفتی بر خط و خاش به چو ملامت الجبال نام کردم به بود مآت خوب اعدا شاش به
هر که بسیر جرس آباد در آید آمد و ماورای بد عای خیر یاد نماید که لاله زهی تعریف قد
ناز پرور و قلم بیاید از شاخ صنوبر به قوی که انداز تارش تا قد کشیده سرو سرش پا
بر مانده حیرت گردیده عاشقی که جلوه ستاناش معانیه که چشم پر آبش ساغر بر می گردید
و ببیدی که رم و حشیانه اش بنظر آورد دل پشانش ب رنگ هوا خویش رسید شاخ گل عشاقش
و اغما بر تن و صبح را بشوقش چاک در پیون الهی است که دلشین جان است و تیری جلوه
خوین لان است از خراش ظهور معنی ان ذکر لاله الساعه قیامت بر پا و از قیامت به وقوع
قامت القیامت حشری را و ناعجب گفنی است که گل شاش خورشید جهان تاب است و طرفه
نخلی است که تیرگی سایه اش نور مهتاب است لاله زهی بود قدش الف در است نیزه پیش
شال گل در سجده زری لاله زهی چو آمد و صفت گیسویش تجریر به پای خامه شده به سطر زنجیر
زلف عنبرین بر چهار لیست که بر سر چین سیه سانبان زده و سنبل تابدار لیست که به مشام

11/1/74

صفت ابرو

صفت چشم

صفت شکر

صفت لب

مخاط لوج آینه که دیده ام اقمه بوضوح ابروی شمشیر در دست قلم با تیزی شمشیر پرست
تیغ دوم ابروی خمدان چرخش بود و از مواش کار آمد و قریبائی نون لحنی شکبائی کلید
گنجینه حسن که قفل لبهای سبزه از وی کشاید و کان دست ناز است که رشته جان
زربش پیامی نماید بلال عیدت بر اوج خونی بلند گردیده و شنه حدید است بر فسان عشوه
کشیده شمع شمع حسن از بار بار زناکت سرنگون محراب عبادت عشق است از سجده
دلها مشغول بر که بر و نظر کرده چون بلال روی بکاستن آورده سیکه بر و چشم کشاده شیشه
طاقت بالای طاق نهاده ام اقمه و ابرویش بخونی جفت و هم طاق از دود باخته جا
عشاق ام اقمه قلم تا وصف فرگانش کند سر سوزد آب دوات از آب خنجر
فرگانش بنا و ک اندازی دست بر آورده سینه بار از رویش نشین تا به تیغ زنی کف
کشاده عشاق را سرش در سر جا که برین از گوش چه خارها که ناخن دل خنجر
نگاشته و از تیریش چه دشمنه که بر گلوئی جان سه با خنجران نگاشته شمشیر پرست که میانش
عریانی است و خنجر پرست که آبش خوچکانی عاشانیا بشو قش ملک هم فیه بند و نظار گمان
بشش مژه گرمی کشته چنگل باز ناست که بر صمغه دل دراز است و شمشیر حسن رنگ است که
کشور جان از و سحر است سینه دل او گمان ان نیره بانی است و پهلوی اش نشان نیر انداز
عاشقان آن رخسار در بر شکسته که خار از تربت شان در دیدن است و مشتاقان
چندان نشتر بر جگر زده که خون از کفشان در چکیدن ام اقمه زده نوک فرخ خنجر بر
دل عالم از و گردیده بلال ام اقمه تی تحریر حزن چشم جادو بهی باید دوات از چشم آه
بشوخی آن چشم صیاد آه چشم بدامن صحرا پوشیده و نیم خوابی آن کس فتنه بنیاد
صفت عجز دیده بر پشت پا دوزیده از رشته سرخش نشسته رونق لاله یکسر کشته و از آب سپید
بروی صفای لولوی لا اغیار و تیری شمشیر سیاه سیاهی زده جیانی سیه و در گار شده
از شراب معشیش جانها خراب و از گرمی نظر شش و لها کباب هنوز تیغ که شمشیر

موجی است از چشمه خورشید بلندی گزین الفی است لوحه ماه را در نشین غنچه زریق جامه در نیل و
 غم صورت اوست و شمع کا فور و لسوخته آتش حسرت او است ادائی که از دولت راستی
 سر بلندی دریافت و نازک تنی که از باز نازک سر نیز بلند اختر و در وصف پره آتش سلم تحریر
 بینی بر خاک میساید و بجز آتشش انقاف دلالت برستی میناید لمر اقمه بودیتی پیش
 چشم آن یار و عصای سیم اندوست میانه لمر اقمه حرف عارضش مسطور گردید
 قلمش آخی ز غل طوکر وید و زهی رخسار تجلی نثار که هر که بران چشم کشاده از سطوع فروغش
 بخود افتاده و هر که بران دیده بگریه سنگ لغزش سر مه گردیده و آفتاب در جاش برنگ
 حیران و ماه بداعش چون طمانی طمان شمع روشنی که فائوش برده چشم تماشا نیان است و گل
 نازکی که جنبش نسیم آنرا باو نثران است قتیکه بسیاری زلف نهان شده بر آفتاب سحاب
 رسانیده و بهنگامیکه بسری آینه سپیده صبح را هم آغوش شفق گردانیده بهتاب روی
 سر و آفتاب و بروی تابش زرد نرنگش از نیل ل بلبری و لطافتش از انکس نگاه
 غباری لمر اقمه رخ او بسجود آینه مصفاة زوایا بر زده رنگ غم تا لمر اقمه حرف
 خال در رخ بر آید و سودا از مردم خوبان بهاید به خال شکبار بر عارض صفات نثار نقطه است
 است بر فقره خوبی یا قطره بد او است بر دق مجبوری بدائنه مشک چگونه نسبت و هم که بزرگ
 در برابر او است و بنافه مشک حیران مشابه کنم که در مقابلش با آهوش گلزار حسن از
 گل مشکین بسیم بهاری منظور تماشا است و بهسوار جاش ازین گوی آهوس بییدان
 خوبی گوی را با تنخی است که دلربایش بار است میند و نیست که در دیدن بهوشش کار است
 هر که برین سیم چهره نظر کشادش بدیع سپاه آشنا افتاده لمر اقمه خال یار هم نگی
 گزین شده مگر زین روسوید از نشین شد لمر اقمه به تعریف لب میگون آن یار و دوت
 از ساعی هست در کار چای به شوق بوسه آن لعل میگون و لیا چون جامه باوه پر جو
 از نرنگش آب شبنم در دمان گلبرگ گردیده و از سر خیس آتش حسرت انداخته و گلنار

چشمه خورشید بلندی گزین
 الفی است لوحه ماه را در نشین
 غنچه زریق جامه در نیل و

وصف عارض

وصف خال
 خال در رخ بر آید و سودا
 از مردم خوبان بهاید به خال
 شکبار بر عارض صفات نثار
 نقطه است

وصف لب

شعله کشیده یا قوت از رنگ شد بهشت سحر و فعل از ناب بشتش با آبرو حقیق در عشقش
 بسنگ می نهد و غنچه بر شکش گریبان چاک می کند بانی است بخط یا قوت که در نشین دلبر
 و بلا لی است در سرخی شفق که انگشت نهای حسن پرورست از تبسمش خند با بگریه انجاسیده
 و از کلمش لطفها بخوشی رسیده لرا قلمه بروی لعل آن لب بنگ بگذاشت پی خون کردن لعل
 برداشت لرا قلمه زودان خوش روشن بیانم در ناسفته می ریزد ز بانم در نهی اندا
 که اگر تیر کلمه و نماید دندان کوه از دمان کان برون نیاید و اگر تیر تبسم رخ کشاید صدف را گو
 درون سینه آینه نماید خشت سیمینی است که بنای صفا را استخوانم شمشیده دسلک در می است
 که در درج یا قوت جاگزیده برق را از رخشانیش آتشی در نهاد داده که آب باران فرو
 نتواند نشاند و ستاره را از صفایش چیرتی روداده که همه شب چشمم می تواند گردانید جهانی به
 عشقش بیرون بر خلق بشوشت دندان بر جگر آسیمی با ناله منی و از آنجوش آنکد رست
 قننه قیامتی فایم کرده و از بان تشیخ مضبوط و منقش ما اللؤلؤ و المرحبان کو هر سر زنی
 بخت آورده لرا قلمه نه دندان باسی دمان نمایان که در شام شفق انجم درخشان به
 لرا قلمه به تعریف زبان نرم دلبر و زبان با برگ گل گردید مبره خوش از بانی که به تعریفش
 زبان خامه زبان آوران قطوع اللسان به تو صیفش خامه زبان شیرین بانان بریده
 زبانان به بیان طراوت خنک گلگون ترودمان تشیخ حلاوت لطفش تنگ شکر نزاری است
 که از نغمه رنگین دلهارا بشوریدار آورده طوطی است که از کلام شیرین گوشه را کاسه شکر
 کرده طرفه گلبرگی است که با بلبل همکار است و حجب یا قوت پاره ایست که گوهرش در
 کنار است ماهی سرخی است که در چشمه حیوان روانست و عارض در دل عشق شنید
 عیان است و برگ لاله ایست که در غنچه دمان پنهان است و دغش بر دل
 خونین جگران نمایانست سخن آفرین را تا طر خنکش پسنداقدا سرخوئی باو عطا
 فرمود و تا انداز کلمش خوش آمد آبروئی باو کرامت نمود لرا قلمه زبانش

وصف

چشم که در آن کائنات
 از آن خدایان باشد
 و چشم که در آن جهان
 از آن خدایان باشد

وصف
 ای که در آن جهان
 در آن خدایان

ای که در آن جهان
 در آن خدایان

شعله آتش ز جان به تحریکش سکون دل نمایان لراقمه چو صفت آن ز من
 گردید مسطور و دو اتم گشت چاه و آب آن نوز به زوی چاه ز خدائی که ماه نخست خواب
 آسنت و شهره خویش تا شهر کف است دو لایه ماه اصبح تا شام درین تنای چرخ می زند
 که بگردیدین سحرش لطیفی پذیرد و دلو خورشید از صبح تا شام برین شعله می آویزد که آب
 تابانی ازین چشمه صفا بگیرد و چشمه حیوانی است که روی ظلمات ندیده و سیب جانی است که
 دل رضوان و سیدیه همین تنی است که گوی صفا از دیده و ساده نگار است که سامان
 لطافت گرد کرده و تماشای کمال صفایش دست از چیرت نیز زرخدان است و لولعینده و
 شاد گیش رده ات از سیم نمایان است لراقمه نخب چاهای براه جان دل کند و هزاران تشنه
 لب را از سیر کنند لراقمه بو صفت گردن آن غیرت عورت شود و دینای خانه پر می نور
 خوشا گردن از موج حسنش شعله برگردن بیست گردن گذشته و بر صفحه بیا خش مسوده
 گلو سر مسطور گشته حوران اگر لب غایش نظری برگردند پری و از چشمه ششش گرفت آید
 و نمایان اگر بر لایان چشم و آینه غلام سان گردن خود از زیر بار بیدیش فلیند عالمی بر
 نقشش بگردن و افتاده و جهانی بر خط شوش گردن ده سیلی زدن و است گردن
 فزاد ملک صفاست صبح امید عاشقان است که زیر شرف لبها است حیثا و دل نظار گیا
 که دایم کسور بر دوش عیان است اگر مینا بروی لطافتش از غایت انفعال لحن نگردد و به از چه راه خون
 می بر و پیش عیان است اگر سحر در رشک بیا خش و تیغ شعله گردن ببرد و از چه راه خون
 شفق بر آسمان است لراقمه چه گردن برگشت تا صفا با بقلقل نعنه و صفش مینا
 لراقمه بو صفت و دوش با خونی هم آنخوش و سخن با نازکی گردید به دوش و زری دوش
 بخونی به دوش که بار ششش بر دوش دل عاشقا است و نازکی سمن غنشی به دوش نازکی
 است و خوش صفا به رجه دیده تاب دیدارش نمی آرد و کمال نراکت مرتبه که از ستا
 نازکی به نهار و قاقم از ملائمتش تیخته رویوش و استن لطافتش از دعوای خاموش انگا

وصف
 شمشاد
 از چای که در قافای است
 خورای می آید و کردار است
 رنگ و روشنی بسیار

وصف
 جوان با کمر
 پشت بر کمر

وصف
 یک روز با کمر
 از دوش و دوش
 و دوش و دوش

۱۲
بگاه دیدنش بردسته نسیرین و چشم بهنگام تماشاایش بر شلخ یاسمین لمر اقمه چو دوشی با
نراکت دوش بر دوش که شد خمیازه دریا بهر آن خوش لمر اقمه تم با حرف بازو آشناسند
به میدان سخن و آرزو شده ده چو بازو که بزور خویش قلعه صبر شکست دیده و از آتش جنش
مکن دل سخر گردیده و دوش بهار از اند که با وجود بی پیری بصید جمعه دل بازو کشاده و دوش گریه
انکه با وصف نراکت تاب عشق را خاک مالیده دارد و تماشا حاشی نشاید همان صفا
گرمی کند و در معرکه عشقش دل سپر صبری انگند لمر اقمه چه بازو اعتضاد و لبها
رگ جان رشته تقوید آن را لمر اقمه به توصیف صفای هر دو نتواند صفا باشند
کلام من سعادتی سعادش مایه بخار موج خیر صفاست که از ماه تابا است
بداعش آشناسنت شمع بی دو و تجلی خانه ضیاست که از قند تا غور شید به پیر و شیر
مبتلاست گوئی چمن پیری قدرت یاسمین جهان را درست بسته یا شناخته چه
بشجر حسن پوسته شلخ گل را به پیش نراکتش سر سجده بزر زمین و برگ سمن را
بغیرت صفایش عری شب نیم بر جبین بلبهر هر چند خود را تراشد تاب به سیم گشته
نی آرد و سیم هر چند بر آتش نشیند پیش صفایش آتشی ندارد لمر اقمه چه
دسته گل های خوبی به همان در آستین شانی ز طوبی لمر اقمه بو صف دست
آشناسند به دست من قلم شاخ شده سبحان الله استی که از مخزن جنش
دلها را نقد و مع بدست افتاده و از دست عشقش خلق را در بر سر زان دست
خط خون عاشقان بقلم شعله نوشته این دست خوابست است که در میوایش چها
بخیاال زندر دشت آتش پر سست خطوط صفحه کفش مشرق فرکان عور عین و از بها
نگارش دل پری و و انگلی گزین نراکت بدرجه که اگر برگ گل دست بدامن برابرش نیست
صبا طباچه باخش سرخ کند صفا بر تیه که اگر ورق نقره دعوی سجدش سازد کوره آ
در صفا نازش اندازد لمر اقمه زنده ستش طباچه بر رخ دل به شود لرا دین و داغ حال

وصف انگشت

وصف ناخن

وصف ناخن

وصف سینه

وصف انگشت

لر اقمه عرف وصف انگشت خجاست بقلم باشا خمر جاست همدست و نر ہی اصالح جن
 مناج که بزاکت انگشت ناگر دیده و انگشت نیل بر خانماها کشیده و بچه مر جان بر نافته حنا
 او نست و دل شمع که اخته ضیای او پر بندش بدل بند ی پای دل را بند و بر سرش بتازی
 رگ جان پایوند عقده اش و لها را پر گره گردانیده و نر میش دم قاقم را پس نشانیده و سگ
 نسیرنی است که دماغ حسدش را بوی غروری بخشد و خانه سیمینی است که بر حرف صبر عشاق
 خط السخ می کشد الف را به مشا بهتش حروف بر سر می نهند و عشاق در سینه جامی دهند
 لر اقمه ده انگشت که غوی دو ست و چند کلید قفل لبا ئی بجم بند لر اقمه و وصف ناخن
 نازنین ست و دوات ابد و خامه از بلال است و عجب ناخن که گره درشته جان می زند
 و خیالش چشمها را بناخته آشنا می کند ماه نو بناخن شکش چهره می کند جریان خون شفق
 شاید آنست و بد تا بان بکاشش غمش با یک میشود بلال شدش دلیل نمایا نست اما
 به مناسبت سپیدیش ناخن زنگ و سمن را به مشا بهت بر شیش سر خروئی میسر لر اقمه بلال
 عید غوی ناخن او و بود عید از پی عشاق زین رو لر اقمه قلم آمد بوصف صفت صفا
 ورق گردید چون آئینه صاف و سبزه بر صفا از دها که ورت ربا تا زلف مشکین بر و
 رسیده موج عنبر در چشمه نور سر کشیده صدر حسن است که نامش گواه این نشان است
 و سبخل صفاست که روی نزاکت درو عیان است بشرف نر اکتش چه عرق شبنم
 که از روی سترن نه چکیده و بر شک بهارش چه دلخ حسرت که بسیده گلشن بر سیده
 از نورش آفتاب را خیرگی نظر و از صفایش صبح را دندان ستاره بر جگر سحری که شا
 نباشد این و باخی که خزان نش نبود بعین خوش قافی که دو میر و ش سیمین بر و نهاده
 و چین یا سیمینی است که دو سنبل مشکین بر و افتاده آئینه را بسکه سینه از زخم شکش
 نگار آمده مرهم کافوری موم برو می دهند و گل را بسکه چهره بخار حسرتش پر خون شده
 به قطرات سحاب شست و شولش می دهند لر اقمه صفا انگشت تا سید

وصف شکم

زرنگ آینه شیش سید و لرا قمر بود و صفت او پستان سخت شکل در ساخو
 نیست ست فکر دل به پستانش که نارنج بستان آرزوست تکلیف دست اندازی
 شوق است به که و عشق شنید بعد دست بر دست مالکیدیم تنی است که
 به دست دلربایی جعد شکین بر سر بسته و سنگین نیست که بسنگ سخت ولی شیشه دلبا
 شکسته چه نه ناسمات از غایت چا پرده از روی مصفا بینی دارد عاشقان دلخ بر جگر آ
 بر تکرارش شعر شوق اثر می آرد دلخوری سه پرده بردار نظر محتاجست به غرضه در غم
 محتاجست به طرفه سیب بی آسیب و انار بیدانه است که از شاخ سر و سر کشیده و ب
 آفتاب بی کسوف و ماهی خسوف است که از برج آفتابی برتر نشیده لمر اقمه ز پستان
 در بر زنا فیش در باب به بهار شیشه بر می به بهتاب لمر اقمه مگر صفت شکم در خاطر افتا
 که از بطن کلام من صفت زاده زهی شکم که دست قضای و شیر در خمیرش رخته و بد قدرت
 آب با خوش بارینگ گوهرش بر آینه از سپیدی و خورشید بهار یا سمن و غل در جوش یا از
 جادوی حش آب و آتش هم آن خوش سر جز وضع به لعل و گوهر است که شاه حسن بر آ
 آرمیده و طبق صنوع بسیم و درست که جواب صفا بر وسعیده تا استاد حسن الف خط
 سوی و بای دایره ناف برین کوسه همین کشید زبان مکتب نشینان عشق را بجز
 آه گویا گردانیده بهتاب چادر بی است که کتان صبر عشاق پاره کرده و صبا
 پند نیست که دام جالبی بصید و لها گسترده لمر اقمه بر شکم آن شکم صبح صفا
 گریبان چاک کرد از پنجه مهر لمر اقمه فی تحریر حرف ناف آن یار و دوات از چشم خوابان
 در کار هر که و صفت نافش شنید گریبان ثانات درید و هر که خوبی در پیش دید
 لفظ دایره چهرت گردید حلقه ها است بر ورق سیم و قوم که بشوفی معاینه شش با
 یا قوت دیده کشاده و غنچه تصویر است بر صفحه یا سمن مقولم که از ناف پنجه شش
 غنچه کشش سزگون افتاده چشمی است که حنک مر و یک یار بود

وصف شکم

وصف شکم

به بیند که اعجاز جنش در ظهور است گردانی است که در آفت نمایان است بگریه که سرچشمه
 عیاست لمر اقمه نه برین شکم نانش بیرون که چشم عشق بر شکم است لمر اقمه
 به تعریف که رخساره که نیست به تار مری چو مو بر بخت پیوسته زری که نکست اثر که از
 خوابان از رشک ناکیش به چرخ شایه چرخه خراشی می کند درگ بگر خان از بخت
 بایکیش خود را مانند خس و آتش ستمینه بد با وجود آنکه در پرده خفاست پرده در
 آمل سنو است هر که بدیده خیال صورتش ویر کمال حیرت از میان گم گردید و هر که
 بگوشش بوشش شمعین نهایت شوق و ملو بر خود چیدنا چشش تاب و لها در
 بیج و بانرا کتش شانه چانه ای طرفه جسمی است چون روح بی نشان و عجب جو نیست
 عدم تا معنی عدل عفت است کتش سین سیم است موی قره چشم خیال است نگاه
 دیده فرض محال است عکس تا نیست که تاب چانه از میان برده و موج برانی است
 که دها را بفریب آورده باریک فیهان رفرا باریک کن ترانی در دیده اند و موشکان ضلوع
 پیچیده خیر الامور و ساها از و فیه اند لمر اقمه عیان زان میا نیست به که لفظ
 عدم از جهان است لمر اقمه بوصف بکشته سرینه اش فکر به بیدار و ملاش معنی بگر
 تنگدانی است که شکم تابنا مشین تنیس تمام بهم رسانید از فراخ عیشی تمام به تنگت کینچند
 و ساده نگاری که فرج تابش شرف هم صورتی حاصل گردانید بچو شش صورت
 عزیز دها که دید و بلال است سر در سریم که چون روزه عید توبه از و شکستن چانه را
 و یک گندم است و سینه بر آدم که مانند سینه گندم دل بشوقش و کار است
 ناسته از رشکش پرده صدق بر و بسته و غنچه ناسته بختش بریکان خا
 در جگر شکسته بر بر که ازین غنچه بر بسته نیم خبری و زید از حیرت برنگ غنچه
 برنگون کردید هر که ازین بادم دو مغز اطلاق دسیت داد از
 شوق چون بادام سوراخ در دلش افتاد لمر اقمه

به بیند که اعجاز جنش در ظهور است گردانی است که در آفت نمایان است بگریه که سرچشمه

وصف از کمال

به بیند که اعجاز جنش در ظهور است گردانی است که در آفت نمایان است بگریه که سرچشمه

به بیند که اعجاز جنش در ظهور است گردانی است که در آفت نمایان است بگریه که سرچشمه

چه گویم زان هوس انگیز بختی است که لب لعل بر لب تو صیقلش تلم راست لمر اقمه چو
 آن سرخی خامه گنجید و سخن از شوق او بر خوشی نالید اگر صفای سرین امنیت بسته
 نسرين را سفید شدن دشوار و اگر تاب نورش چنین است فروغ آفتاب را از خاک نشین
 ناپا چرخ حسن است که چیا پاسبان دوست پشته در است که منسلک رشته میان او
 و بدر صفا آگین است که هر یکی با بلالی هم به پوست و دو گوی سچین است که هر یکی با
 چو گانی هم نانوشت لمر اقمه سرچیان صافش درین صحنه نماند
 نه از طین نه لمر اقمه زبان ناگشته از دانش سخن آن به پیمان سخن رانی است یکسان
 سبحان الله ساده نگاری که نرم دل باشد امنیت و سیم تنی که صفای وضع بود پختن گلین
 بهار صفا از دستگرفته دست صندل است مازلف بر آشفته پیر نیان او دست ملاطفتش تا بار
 و گل فرط ز کتش قف خارا اگر نسرين بر پاشش دیده کشاید پوشش تباچه خجسته تلگون
 بر آید و اگر سیم بر سپیدیش نظر اندازد و ش در بون رشک باش که از لمر اقمه دوران
 بخوبی جنت گشته به نری از گل نسرين گذشته لمر اقمه چو حرف زانوش سسطور که هر دو
 کاسه بلور گردیده زهی جام جهان که جهان دران عیان است و خوشا سچین با صفا که
 صورت حسن دران نمایان است طوطی دل عاشقان ازین آینه صفا آینه صغیر ناله و آه
 و مساز و دملخ جان شتاقان ازین اینع نشسته خیز پستی شوق بهر از دیده چون کرس
 سر برانوی تفکر است که چیسان تماشا می بهار زبای او شود و دل باین آینه
 هم زانوی تحیر است که چگونه با صفایش بر سر دعوی جلای خود رود و ساغر
 آفتاب به مشابیهش پراز شراب حیا و جام ماه به مناسبتش لب ز شیر صفا لمر
 ز نور زانوش آینه حیران است نه دست و دست در زیر زرخدان است
 لمر اقمه چو حرف ساق در تحسیر آید نه قلم از شاخ نسرينم بهاید
 نه ساق به صفا طاق که گردن حریفی پاکیز گیش در

وصف حسن

وصف ان

وصف زانو

وصف ساق

در پرده جعد پوشیده و مایه تنفس از خار خار شکش سر پا داغ گردیده بن سرو قامت است
 از جو بیانزاکت ساقی بنه زینت است از نقره لطافت آینه زانو راسته بلور است چرخین
 را گلدسته نور است شمع است که درون فاتوس امن است و جلوه فروغش از پیرون پر
 افکن است همانا گلچین درت از گلشن جهان گلهای بیخار چیده به بن این گلشن
 نازک دست بر آورده و همانا شماعی قضا از کارخانه صبح کا فور صفای ابرام
 بساختن این شمع در دو صنعت کرده لمر اقمه و دساق نازک او شاخ سر است
 که دلهای گرفتارش در دوات لمر اقمه نگارین شد سخن او وصف پایش و حنا
 کاغذ از حرف خنایش و روی پای نراکت انما که اگر بر خوش گل گذارد از موج
 رنگینی بخار و بهار و برین آرزو دلخون شده که مانند خنایر کف رنگینش بوسه زند و بلال
 درین لکنا بکوت حلقه بر آمده که بجای گچ در انگشت سیمینش جا کند به سپر پازون
 عاشقانه از ندکی جاوید بخشیده و به جناس بن آب و رنگ حسن بظهور رسانیده
 از فتق آتشینش تکه دلهای کباب و از خرام ستانه اش جام دیده با پر شراب آب و تاب
 پشیمانش رونق لعل و گوهر بهم پوشیده و از سفیدی و سرخی کفش بهار صبح و شوق
 به یکدگر دیده لمر اقمه و دپایش مایه بجز نراکت روان بر موج جوش لطافت

یک بیت از
 دیوانه نامیده است
 که در این کتاب است
 و این کتاب از سر
 و این کتاب است

ششم شد

غازه آرائی عرایس الفاظ رنگین و نوش آبرو رضا بین نگین باستان ماشطه حمد شاد بهیمی است که این
 لطیفه را آینه رونمای سپهر مای نگار گردانیده در حسن مان اسعد آوان به مطیع حسنی حیرت ضوی
 و له حیرتین ف میر کامل در بیت اسطنت که منو به محله مجو مگر طبع نقوش صفا کینش مصقل
 مرات او بان و جلا بخش طبع کم سوادان گردیده هر که ازین بهارستان نشاط گل
 استفاده چیند مولف و مصحح و صاحب مطبع و محرر را بدعای خیر بگزیند و احمد مد علی انشا

محرره شیوه لال

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ } ACC. NO. ۷۲۱۸
 AUTHOR یاقر علی خان، محمد
 TITLE مرآت الجمال

۸۹۱۵۵۱ ۷۲۱۸ ب ۱۱ م
مرآت الجمال
 TH

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

